

لیوان صورتی

●●● نویسنده: محمدالله گانی دزکی ●●● تصویرگر: مسعود کشمیری

بچه تقریباً هفتاد ساله که حیف نمی تواند شیطننت کند، اما الانش هم خوب است.

مادرم همه کابینت ها را ریخته است بیرون. مادر بزرگ بیچاره خم می شود و در جا کفشی را باز می کند. خنده ام می گیرد. فقط توی آب گرم کن را نگشته ایم. با اینکه می دانم نمی تواند آنجا باشد، سرم را می برم زیر مبل. نیست و می آیم بالا. دفتر نقاشی ام خودش را باز کرده است روی میز و احتمالاً هنوز جای جامدادی امن است. اما وقتی دندان های مامان بزرگ گم می شود، کی حوصله نقاشی دارد؟

بابا بزرگ نگاهم می کند. یک بار حسابی سر این عکس دعواشدم، اما هیچ منتهی سر آقاچون نیست. تقصیر خودم بود که به قول مامان دوست و دشمن نمی شناسم. سر خواستگاری خاله عالم بود، آقای سرخلوتیان که کچل است و بابایم این طور صدایش می کند، آمده بود تا خاله را بگیرد برای پرسرش و بعد از چند ساعت که غرض از مزاحمت یادشان آمد و آمدند که بروند سر اصل مطلب، من که از آن همه حرف حوصله ام سر رفته بود و با عکس آقاچون زل زده بودیم به هم، یکبار از دهنم در آمد و گفتم: بابا بزرگ به پیرهن هم نداشت باهاش عکس بگیره.

حرفم تمام نشده بود که سرخلوتیان چنان زد زیر خنده که اولش فکر کردم گریه می کند. به خدا از سر حسودی می خندید. آخه آقاچون اندازه چهارتا کله سرخلوتیان، روی سینه اش پشم داشت. مجلس رفت هوا. من هم خندیدم، اما وقتی خواستگارا رفتند، فهمیدم باید دوست و دشمن را بهتر بشناسم و جوری کتک خوردم که آرزو کردم ای کاش لال می شدم. به قول بابا: «تف به روزگار که نمی شه رو هیچ کس حساب باز کرد.»

اما ای کاش بابا بزرگ از این فکرهای اقتصادی داشت و به جای لب هایش، همین پشم های سینه اش را می فروخت

دست های مادر بزرگم می لرزد. استرس و بی تابی را می توانم از توی چشم هایش بخوانم.

چند ساعتی است که سه نفری خانه را به خاطر دندان های او زیر و رو کرده ایم. توی همه لیوان ها و حتی گلدان ها را هم نگاه کردیم، اما نبود.

برای بار هزارم مادرم توی یخچال را نگاه می کند، اما توی یخچال نیست. اگر بود که همان اول می دید. همیشه همین طور است؛ یعنی هر شیی که خانه مادر بزرگ می مانیم.

مادرم با اینکه عصبی شده است، آرام می گوید: «مگه اون لیوان صورتی رو نخریدم که شبا بزاریش بالا سرت؟» مادر بزرگ جوابش را با خجالت می دهد: «به خدا همیشه می زارم تو همون.»

صورتش مثل توپ پنچر شده است. وقتی دندان هایش گم می شوند، قیافه اش غم انگیز و بامزه می شود.

سرم را می برم پشت عکس آقاچون خدا بیامرز، مثلاً که دنبال دندان ها می گردم و آهسته می خندم. بعد خیلی جدی می گویم: «ای بابا، اینجا هم که نیست!»

به آقاچون که لخت نشسته است توی قاب نگاه می کنم. اوهم به من نگاه می کند. فکر می کنم بابا بزرگ هیچ وقت دندان مصنوعی نداشت. آخر خدا بیامرز لب هم نداشت؛ همه صورتش سیل بود. گاهی فکر می کنم لب هایش را فروخته باشد تا بزند به کاری. با صدای مادرم به خود می آیم. حسابی کلافه است. می گوید: «آه، همیشه همین بساطه.»

لب ولوجه مامان بزرگم می لرزد و می گوید: «ننه به خدا از شانس شماست. همیشه هست ها!»

انگار آن حالت که می گویند اقتدار پیری، توی صورت بچه گانه اش گم شده و مامان بزرگ شده است یک دختر



تا بکارند رو سر امثال سرخلوتیان. آن وقت، هم لب‌هایش سر جایشان بودند و هم سر آقای سرخلوتیان شلوغ می‌شد. شاید مادر بزرگ هم الان با استرس توی جانمازش را نمی‌گشت. البته نمی‌توانم این را قول بدهم.

مامان از توی آشپزخانه می‌آید بیرون و می‌گوید: «مادر جان، خب حواستو جمع کن کجا می‌زاری. زرشک که نیست گم بشه.»

سرم را می‌برم توی کسوه‌های میز تلویزیون. اگر بلند بخندم، می‌فهمد. زرشک‌هایش را همیشه قایم می‌کند، اما راستش گم نمی‌شوند، من می‌خورمشان. و او فکر می‌کند یادش رفته کجا گذاشته است.

مامان بزرگ مثل اینکه چیزی یادش بیاید، گوشه‌ی روسری‌اش را گره می‌زند و بلند می‌گوید: «بستم بخت دختر شاه پریونو، این دندون هر جا هست پیدابشه.»

رو می‌کند به مادرم و می‌گوید: «ننه نگران نباش، روسری‌مو گره زدم، الان پیدا می‌شه.»

یک لحظه خنده و بازی یادم می‌رود. یعنی به این راحتی می‌شود بخت دختر مردم را بست؟ پس چرا باز کردنش آن قدر سخت بود؟ آخر می‌دانید، بخت همین خاله عالم را که صحبتش شد، حسایی گره زده بودند و من و مادرم با بدبختی بازش کردیم.

راستش قرار بود جایی حرفش را نزنم، اما وقتی خاله عالم عروس آقای سرخلوتیان شد، همه چیز یادشان رفت و حسایی کتکم زدند. پس من هم زیر قولم می‌زنم و می‌گویم. با مادرم رفتیم پیش آقای گردی. او چند تکه کاغذ را که انگار رویشان تقلب نوشته بود، لوله کرد و داد دستمان و گفت با تار عنکبوت و پای سوسک آتش بزیند و خاکسترش را بیچید توی دستمال و از درخت آویزان کنید. حسایی ترسیده بودم، توی راه مادرم تعریف کرده بود که آقاگرده رفیق جن‌هاست و همه چیز آدم را می‌داند. خانه‌اش که رفتیم، نشسته بود پشت میز کوچکی و دورش پر از کاغذ تقلب بود. می‌ترسیدم؛ نه از جن، چشمم به دهنش بود و می‌ترسیدم حرفی بزند و آبرویم برود. اگر می‌گفت که زرشک‌ها را من می‌خورم، بدبخت می‌شدم. اما به خیر گذشت، مرد بود و چشمش را روی واقعیت بست. کاغذ تقلب‌ها را دستمان داد و پولش را گرفت.

مادربزرگ نشسته است روی میز و فکر می‌کند. مادرم گفته است شاید اگر این کار را بکند، یادش بیاید آخرین بار کجا درشان آورده. اما حافظه‌ی او، جز لیوان صورتی‌اش، به جایی نمی‌رسد.

فکرم پیش دختر شاه پریون است و فکر می‌کنم بدبخت شد. من می‌دانم. دیگر به این راحتی‌ها بختش باز نمی‌شود. حالا حتی اگر دندان‌ها هم پیدا شوند، سر و کارش با نوک درخت است و پای سوسک و تار عنکبوت. آن وقت شاید بدبختی مثل پسر سرخلوتیان پیدا شود تا او زنش شود. اما کاش مثل خاله عالم بی‌چشم و رو نباشد. همه‌ی بدبختی‌اش را من کشیدم، اما هیچ کس یادش نماند. بعد از خواستگاری لب‌هایش را مثل لب شتر تکان داد و گفت: «حرف زنی، نمی‌گن لالی. جلو خواستگارم آبرو مو بردی!»

یکی نبود بگوید همین یک خواستگارت را هم به خاطر من داری؛ با تار عنکبوت برایت گرفتمش. اما اگر این را می‌گفتم، حسایی عصبانی می‌شد و کتکم را محکم‌تر می‌خورد. بعد از خواستگاری، مادرم را به جانم انداخت. تقصیر خودم است و باید همان اول دوست و دشمن را می‌شناختم.

مادر بزرگ با استرس بلند می‌شود. گفتم که فکرش به جایی قد نمی‌دهد. دلم برایش می‌سوزد. غصه‌دار ایستاده است وسط خانه و همه جا را نگاه می‌کند. شده است مثل وقتی که من مریض می‌شوم و از توی تخت خوابم صدای بازی بچه‌های داخل کوچه را می‌شنوم. آن وقت من هم غصه می‌خورم که چرا نمی‌توانم بازی کنم، چه برسد به مادر بزرگ موحنایی من.

دیگر خانه از سر وصدا افتاده است. مادرم قابلمه‌ها را دوباره ریخته توی کابینت و نشسته است روی میز. لب‌هایش رو به پایین‌اند و انگار فکر می‌کند. مادر بزرگ با قیافه‌ی خسته می‌نشیند سر جایش. من هم دیگر خسته شده‌ام. می‌روم توی آشپزخانه، در آب گرم کن را باز می‌کنم و جامدادی‌ام را در می‌آورم و داد می‌زنم: «پیداش کردم!»

بخوانیم

اوروس پسر عجیبی است. سرکش و خیالاتی، تنومند و عاشق اسب‌ها. او در اصطبل می‌خوابد تا نزدیک اسب‌ها باشد. تا اینکه اسب جدیدی به مزرعه می‌آید. اسب سرکش و وحشی است و اجازه نمی‌دهد کسی سوارش شود. ولی اوروس با او حرف می‌زند و به راحتی سوارش می‌شود. او در کنار اسب‌ها شاد و خوشحال است تا اینکه بر اثر حادثه‌ای مجبور می‌شود اسب را فراری دهد.



● مترجمان: مهدی ضرغامیان، مهناز عسگری
● چاپ اول: ۱۳۹۴
● ناشر: محراب قلم
(تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۹۰۸۷۹)